



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۰۴

هر روز پری زادی از سوی سراپرده
ما را و حریفان را در چرخ درآورده

صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده
عالم ز بلای او دستار کشان کرده

سالوس نتان کردن مستور نتان بودن
از دست چنین رندی سفراق رضا خورده

دی رفت سوی گوری در مرده زد او شوری
معذورم آخر من کمتر نیم از مرده

هر روز برون آید ساغر به کف و گوید
والله که بنگذارم در شهر یک افسرده

ای مونس و ای جانم چندانت بیچانم
تا شهد و شکر گردی ای سرکه پرورده

خستم جگرت را من بستان جگری دیگر
همچون جگر شیران ای گربه پژمرده

همرنگ دل من شو زیرا که نمی‌شاید
من سرخ و سپید ای جان تو زرد و سیه چرده

خامش کن و خامش کن دررو به حریم دل
کاندر حرمین دل نبود دل آزرده

شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواست
بر گرد جهان گردان در طمع یکی گرده

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۴۲۶

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
سر همانجا نه که باده خورده‌ای

چونک از میخانه مستی ضال شد
تسخر و بازیچه اطفال شد

می‌فتد او سو به سو بر هر رهی
در گل و می‌خنددش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش
بی‌خبر از مستی و ذوق میش

خلق اطفالند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لعب و لهوست و شما
کودکیت و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی
بی نکات روح کی باشد ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی
که همی رانند اینجا ای فتی

آن جماع طفل چه بود بازی
با جماع رستمی و غازی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی معنی و بی مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله در لا ینفعی آهنگشان

جمله شان گشته سواره بر نیی
کین براق ماست یا دلدل پیی

حاملند و خود ز جهل افراشته
راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق
 اسپتازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه و الملك
 من عروج الروح یهتز الفلك

همچو طفلان جمله تان دامن سوار
 گوشه دامن گرفته اسپوار

از حق ان الظن لا یغنی رسید
 مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح ذا
 لا تماری الشمس فی توضیحها

آنگهی بینید مرکبهای خویش
 مرکبی سازیده ایت از پای خویش

وهم و فکر و حس و ادراک شما
 همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان
 علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره
بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه
آن نیاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی
بار بر گیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا آن بار علم
تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار
بعد از آن افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو
ای ز هو قانع شده با نام هو

اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه به بالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
در ریاضت آینه بی رنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود